



طالع دفاع مقدس

باتری‌هایی که با چشم مصرف شد!



علی‌اصغر نامداری از آزادگان سرفراز دفاع مقدس در کتاب «زیون دراز» به بیان خاطره‌ای طنزآمیز از دوران اسارت خود پرداخته که به این شرح است: بچه‌ها در اردوگاه موصل ۳، روی بعضی از نگاهبان‌های یعنی که بی‌جهت اسرا را اذیت می‌کردند، اسم‌های عجیب‌وغریبی گذاشته بودند.

اسم یکی از آن‌ها ممد گاو بود. موقع راه رفتن، مثل گاو سرش را به سمت جلو خم می‌کرد و تکان می‌داد. یک سبیل کلفت مثل دسته کتری هم گذاشته بود تا بچه‌ها از او حساب ببرند.

البته اغلب نگاهبان‌های اردوگاه زرتنگ، خشن و پاچه‌پاره بودند؛ اما ممد گاو واقعاً احق و کودن بود. همین خصیصه او باعث شده بود گاهی اسرا از حماقت او به نفع خودشان بهره ببرند.

مسئول رادیو در آسایشگاه که هویتش نامشخص بود، مخفیانه باتری‌های کم‌رمق رادیو را با باتری‌های ساعت آسایشگاه عوض می‌کرد.

وقتی عقربه‌های ساعت از حرکت می‌ایستاد، قربانی؛ ارشد آسایشگاه، عمداً به ممد گاو می‌گفت برود باتری‌ها را تعویض کند.

یک روز ممد با دوتا باتری نو آمد و گفت: من همین دو سه هفته پیش باتری ساعت رو عوض کردم؛ چی شد زود تموم شد؟

قربانی خیلی با احترام و جدی به او گفت: سیدی! اولاً که باتری‌های قدیم خیلی بهتر از باتری‌های امروزی بود؛ ثانیاً تعداد افرادی که به این ساعت نگاه می‌کنند زیاده؛

به همین دلیل باتریش زود تموم می‌شه! ممد گاو چند بار به علامت تأیید سرش را تکان داد. باتری‌های نو را روی ساعت انداخت و باتری‌های کهنه را با خود برد.

روایت صدناتیهای

در خط مقدم

ابوالقاسم محمدزاده



حجت‌الاسلام ذوالنور جایی گفته بود: سردار فضلی نقل می‌کرد که ما می‌خواستیم به یک بهانه‌ای آقا مجتبی در عملیات ماووت نباشد. چون پدرشان (آقا) در آن زمان رئیس‌جمهور بودند.

عملیات برون مرزی بود و احتمال اسارت نیروها زیاد. اگر ایشان اسیر می‌شدند تبلیغات علیه نظام می‌شد، که پسر رئیس‌جمهور ایران را اسیر کردیم.

یکی از برادران گفت: من - من می‌دانم، اگر ایشان عینک نداشته باشد، نمی‌تواند در عملیات شرکت کند. این موضوع را با یکی از بسیجیان هم سن‌گرش در میان گذاشتم و به او مأموریت دادیم که هر طور شده عینک ایشان را بشکند.

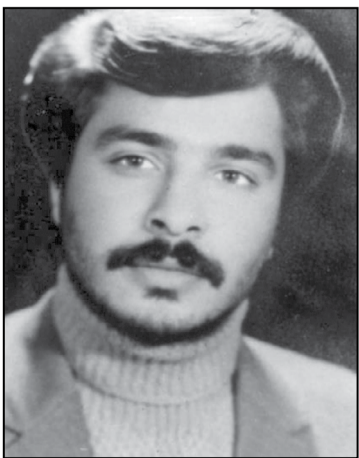
آن بسیجی هم دو دسته عینک آقا مجتبی را کاملاً شکست. ولی هنگام خط شدن گردان، دیدیم پسر آقا هم در صف حضور دارد، با نخ، دو سر عینک را به پشت سرش بسته و آماده حضور در عملیات شده است.

راوی: حجت‌الاسلام ذوالنور منبع: شمیم خاطره‌ها، ص ۱۹۹ و خاطرات سبز، ص ۱۳۸

یک شهید، یک خاطره

اگر به زنجیرم بکشی...

مریم عرفانیان



روزهای اولی که می‌خواست به بسیج برود، چون پدرش نظامی بود و بزرگ‌تری در خانه نداشتیم، «فعلاً جیهه نرو...» ناصر برای چندمین بار به من یادآور شد اگر شما بنا داری جیهه نروم، این را بدانید که اگر به زنجیرم بکشید و یا با زنجیر مرا ببندید؛ خواهم رفت...

پسرم از اول خط خودش را، هدف خودش را و راه خودش را پیدا کرده بود و... آن راه رسیدن به خدا و رسیدن به معبود بود، تا جایی که جانش را فدای انقلاب و اسلام کرد...

بر اساس خاطره‌ای از دانشجوی شهید ناصر عامری مقدم راوی: مادر شهید

به قطار برسیم». گفتیم: «عکس را نگرفتی! عکس‌هایی داده بودی ببینازند» گفت: «به برادر بگو بسرو بگیرد». برادر سومی‌اش را فرستادم عکس را رفت گرفت. عکس گرفته بود، اول آرمش پیدا نبود. گفت: «من با آرم سیاه می‌خواستم». دوباره رفته بود یک عکس دیگری با آرم سیاه گرفته بود. من گفتیم: «نگرفتی» پرسر شهیدم سرکوجه بود، داشت می‌رفت. صدایش زدم گفتیم: «آقا عبدالله، عکس‌ها را که ندیدی! برادرت آورد تو خواب بودی!» گفت: «مادر! این را نگه دار تا خبر شهادتت بیاید.» هم همین بود. نگه داشتیم، خبر شهادتش آمد. آن‌ها خودشان می‌دانستند.

حلال مشکلات

نوام بیمار بود، کلیه‌اش خیلی ناراحت بود. عروسم زنگ می‌زد؛ گریه می‌کرد. می‌گفتند: «بیمارستان است این بچه معلوم نیست کلیه‌اش چطور شده است؟ چه جوری است؟ چون پدرش هم شیمیایی است، این‌ها می‌ترسیند. هنوز دو بچه‌اش گاهی بیماری دارند. گفتیم: «نه، آن‌ها الله چیزی نیست مادر!» به پای قاب عکس آقا عبدالله رفتیم، خیلی گریه کردیم. گفتیم: «مادر، آن برادرت چقدر بیمارستان بوده! حالا دوباره بچه‌اش چه جور می‌شود؟» کلیه‌اش چی می‌شود؟» گریه می‌کردم. فرمایش دیدم که همسایمان آمد و گفت: «مشب آقا عبدالله را خواب دیدیم.» گفتیم: «چه جوری» گفت: «از سر کوجه با لباس پاسداری آمد. آقا عبدالله جیهه شیرینی دستشان بود، در خانه، مردم بر می‌داشتند. عبد الله آمد، یک باز و بند در جیهه شیرینی گذاشت و رفت.» بعد فرمایش جواب آزمایش بچه آمد. گفت: «بچه سالم است.» به همه می‌گفتند و باز به عروسم می‌گفتند: «تو چه پارتی‌ای داشتی که ببین بچه خوب شد.»

خواهرم بچه‌اش خیلی بیمار شده بود. می‌گفت: «خواب دیدم، در بهشت زهرا یک پارتی داری شما یک شب رو پهلوی او بمان. می‌خوایدم، بالشت را کنار ما می‌گذاشت و می‌آمد کنار ما می‌خوابید. خیلی به ما وابسته بود. می‌گفتیم: «مادر! تو رفتی پاسدار شدی، بزرگ شدی.» می‌گفت: «من تا بوی شما را استشمام نکنم خوابم نمی‌برد.» اما نمی‌دانم چرا از من جدا شد.

خوبی سخت بود. طوری بزرگ شده بود که حتی زمانی که پاسدار بود، من در اتاق می‌خوابیدم، بالشت را کنار ما می‌گذاشت و می‌آمد کنار ما می‌خوابید. خیلی به ما وابسته بود. می‌گفتیم: «مادر! تو رفتی پاسدار شدی، بزرگ شدی.» می‌گفت: «من تا بوی شما را استشمام نکنم خوابم نمی‌برد.» اما نمی‌دانم چرا از من جدا شد.

خوبی سخت بود. طوری بزرگ شده بود که حتی زمانی که پاسدار بود، من در اتاق می‌خوابیدم، بالشت را کنار ما می‌گذاشت و می‌آمد کنار ما می‌خوابید. خیلی به ما وابسته بود. می‌گفتیم: «مادر! تو رفتی پاسدار شدی، بزرگ شدی.» می‌گفت: «من تا بوی شما را استشمام نکنم خوابم نمی‌برد.» اما نمی‌دانم چرا از من جدا شد.

خوبی سخت بود. طوری بزرگ شده بود که حتی زمانی که پاسدار بود، من در اتاق می‌خوابیدم، بالشت را کنار ما می‌گذاشت و می‌آمد کنار ما می‌خوابید. خیلی به ما وابسته بود. می‌گفتیم: «مادر! تو رفتی پاسدار شدی، بزرگ شدی.» می‌گفت: «من تا بوی شما را استشمام نکنم خوابم نمی‌برد.» اما نمی‌دانم چرا از من جدا شد.

خوبی سخت بود. طوری بزرگ شده بود که حتی زمانی که پاسدار بود، من در اتاق می‌خوابیدم، بالشت را کنار ما می‌گذاشت و می‌آمد کنار ما می‌خوابید. خیلی به ما وابسته بود. می‌گفتیم: «مادر! تو رفتی پاسدار شدی، بزرگ شدی.» می‌گفت: «من تا بوی شما را استشمام نکنم خوابم نمی‌برد.» اما نمی‌دانم چرا از من جدا شد.

خوبی سخت بود. طوری بزرگ شده بود که حتی زمانی که پاسدار بود، من در اتاق می‌خوابیدم، بالشت را کنار ما می‌گذاشت و می‌آمد کنار ما می‌خوابید. خیلی به ما وابسته بود. می‌گفتیم: «مادر! تو رفتی پاسدار شدی، بزرگ شدی.» می‌گفت: «من تا بوی شما را استشمام نکنم خوابم نمی‌برد.» اما نمی‌دانم چرا از من جدا شد.

خوبی سخت بود. طوری بزرگ شده بود که حتی زمانی که پاسدار بود، من در اتاق می‌خوابیدم، بالشت را کنار ما می‌گذاشت و می‌آمد کنار ما می‌خوابید. خیلی به ما وابسته بود. می‌گفتیم: «مادر! تو رفتی پاسدار شدی، بزرگ شدی.» می‌گفت: «من تا بوی شما را استشمام نکنم خوابم نمی‌برد.» اما نمی‌دانم چرا از من جدا شد.

خوبی سخت بود. طوری بزرگ شده بود که حتی زمانی که پاسدار بود، من در اتاق می‌خوابیدم، بالشت را کنار ما می‌گذاشت و می‌آمد کنار ما می‌خوابید. خیلی به ما وابسته بود. می‌گفتیم: «مادر! تو رفتی پاسدار شدی، بزرگ شدی.» می‌گفت: «من تا بوی شما را استشمام نکنم خوابم نمی‌برد.» اما نمی‌دانم چرا از من جدا شد.

خوبی سخت بود. طوری بزرگ شده بود که حتی زمانی که پاسدار بود، من در اتاق می‌خوابیدم، بالشت را کنار ما می‌گذاشت و می‌آمد کنار ما می‌خوابید. خیلی به ما وابسته بود. می‌گفتیم: «مادر! تو رفتی پاسدار شدی، بزرگ شدی.» می‌گفت: «من تا بوی شما را استشمام نکنم خوابم نمی‌برد.» اما نمی‌دانم چرا از من جدا شد.

خوبی سخت بود. طوری بزرگ شده بود که حتی زمانی که پاسدار بود، من در اتاق می‌خوابیدم، بالشت را کنار ما می‌گذاشت و می‌آمد کنار ما می‌خوابید. خیلی به ما وابسته بود. می‌گفتیم: «مادر! تو رفتی پاسدار شدی، بزرگ شدی.» می‌گفت: «من تا بوی شما را استشمام نکنم خوابم نمی‌برد.» اما نمی‌دانم چرا از من جدا شد.

خوبی سخت بود. طوری بزرگ شده بود که حتی زمانی که پاسدار بود، من در اتاق می‌خوابیدم، بالشت را کنار ما می‌گذاشت و می‌آمد کنار ما می‌خوابید. خیلی به ما وابسته بود. می‌گفتیم: «مادر! تو رفتی پاسدار شدی، بزرگ شدی.» می‌گفت: «من تا بوی شما را استشمام نکنم خوابم نمی‌برد.» اما نمی‌دانم چرا از من جدا شد.



نمی‌توانست راه برود و درست بلند شود، ما متوجه شدیم که مجروح شده است. برادرم او را می‌برد پایش را پانسمان می‌کرد و می‌آورد. پدر شهید صحبت‌های مادر شهید را ادامه می‌دهد: هنگامی که پسرم آقا عبدالله می‌خواست به جیهه برود، می‌گفتیم: «هر چه صلاح خدا باشد، همان است.»

ارادت خاصی به شهیدان داشت مادر شهید می‌گوید: آقا عبدالله به شهید حسن حقی ارادت خاص داشت. اتفاقاً ما خبر نداشتیم که این‌ها در پایگاه‌هاشان شیرینی خورده‌اند. برای آیدگاه بودند که خواهر حسن حقی بودند. ما اطلاع نداشتیم. بعد حسن حقی که شهید شد، من در کوجه رفته بودم به دیواری تکیه داده بودم. اصلاً از خود بی‌خود شده بودم، دیدم جنازه را از در خانه به داخل می‌برند. من کنار دیوار ایستاده بودم که حسن کنار من آمد.

گفت: «فاطمه خانم!» گفتیم: «بله» گفت: «ما عبدالله را برای خواهرم اکرم شیرینی خوردیم.» می‌دانست که من مخالف هستم. گفت: «نه، نگویی!» وقتی که آقا عبدالله آمد، من دیدم که نشست. هنوز چهلمین روز حسن نشده بود. بعد آمد و به من گفت: «من می‌خواهم ازدواج کنم.» گفت: «مادر! می‌دانی من چه چیزی می‌خواهم یا تو صحبت کنم؟» عرق از سر و رویش جاری شده بود. خجالت می‌کشید که بگوید.

گفتیم: «اره مادر! کم و زیاد می‌دانم.» گفت: «چه کسی به تو گفته است؟» نمی‌توانستم تا زمانی که زنده بودم، بگویم این شهید کنار من آمد و این حرف را زد، به من خبر داد. واقعاً شهید در تابوت بود مردم برای تشییع جنازه‌اش آمده بودند که به کنار من آمد و این حرف را به من گفت!

یک‌دفعه همسایه‌مان گفت: «کجایی؟» فاطمه خانم کجایی؟ گفتیم: «هیچی» او هم همان روز در آن‌جا پاسدار بود و آمد. آن روز هم روزه بود. چون جلوتر که ماه رمضان در جیهه بود، شانزده روز از روزهایمان را نگرفته بود. می‌گفت: «این روزه‌هایم را می‌گیرم که به ماه رمضان متصل کنم.» وقتی که آمد، حالش بد شد و روزهاش را باز کرد. آن روزی که متوجه شد حسن شهید شده، خیلی ناراحت شده بود.

گفتیم: «من می‌دانم که خواهر شهید و همسایه‌مان است، نزدیک خانه‌مان است.» گفت: «مادر! تو این‌ها را از کجا می‌دانی؟ هیچ کس نمی‌داند تو از کجا می‌دانی؟» گفتیم: «من می‌دانم این چیزها را یک نفر گفته.» ولی نگفتم خودم. آن روز این حرف‌ها را ادامه گفته است. بعد پدر شوهرم آمد با پدر شهید به خواستگاری رفتیم. چون پدر شهید حقی به همدان رفته بود و نبود، اما مادرش بود شیرینی خوردند و اتحاد کردند. گفت: «آقا عبدالله، داماد خودم است. ما چند وقت است چشم به راه بودیم که شما بیایید.» بعد روزی که آقا عبدالله به جیهه رفت، شش شب آقا عبدالله جیهه است، اما دختر برای خودتان است حالا می‌خواهید ببری یا نبرید.» آقا عبدالله این قدر اطمینان داشت؛ اصلاً می‌بود که س روز بعد از ماه رمضان، می‌گفت: «کنار امام خمینی (رحمه الله علیه) در جسران می‌خواهم زخم را عقد می‌کنم.» بعد از همان سی روزی که گفته بود، در بهشت زهرا به خاک سپرده شد. این دختر خیلی ناراحتی می‌کرد. پدر شهید می‌گوید، تا چهل روز این دختر به خانه ما می‌آمد و می‌رفت و خیلی گریه و زاری می‌کرد.



مادر شهید می‌گوید: اعتقاد پسر شهید به ولایت فقیه زیاد بود. می‌گفت: «هرچه رهبر می‌گوید؛ درست می‌گوید. هر چیزی که رهبر می‌گوید؛ گوش دهید. رهبر هیچ حرفش کم و

شهید، دانش آموختگان مکتبی بودند که استاد آن امام حسین (علیه‌السلام) بود که درس آزادی و انسانیت را به آنان داد تا آن‌ها نیز به دیگران تعلیم دهند. شهیدا همچون سسپیده صبح بر فراز آسمان دنیا نمودند تا روشنایی بخش جهان و جهانیان باشند و در بر تو تالکو نورشان، امید و روشنایی را در قلب‌ها جاری سازند و از چشمه می‌تاب الهی، سسیراب شوند و هم‌تا با ملائک، در بزم عارفانه خویش، خدای خود را به تقدیس نشینند و در مقام قرب الهی وارد شوند که «از چپی الی زَیک راضیه مَرَضیه ؛ به حضور پروردگارت باز آبی که تو خوشنود به (نعمت‌های ابدی) او و او راضی از توست.» (سوره فجر، ۲۸)

صفحه فرهنگ مقاومت کیهان، این بار در شهری، سراغ خانواده شهید عبدالله تقوایی یزدلی رفته است تا برآیمان از فرزند عزیزشان بگویند. این پدر و مادر، چه با صلابت و با افتخار از پسر شهیدشان گفتند. در ادامه شما را به خواندن این مصاحبه دعوت می‌کنیم.

گفت‌وگو با خانواده شهید عبدالله تقوایی یزدلی

در آرزوی پرواز

در بسیج بود. بعد گفت: «من به سپاه می‌روم.» که سه ماه در پادگان امام حسین (علیه‌السلام) دوره‌هایش را سخت گذرانده بود و خیلی اذیت شد و شش ماه این‌جا پاسداری‌اش بود و بعد از آنجا به جیهه رفت.

به هیئت و مسجد جواد الانامه (علیه‌السلام) می‌رفت. خیلی هم او را تحویل می‌گرفتند. بعد این‌جا پایگاه بود، سرپرست پایگاه شده بود. از شهرداری چادر گرفته بود، سر چهار راه چادرزده بود و کتاب می‌فروخت و درآمد این را برای جیهه‌ها می‌داد. یک چادر، دو کاپشن و یک والور از این چراغ‌های قدیمی داده بودند.

اول این که پدرش آقا عبدالله را با خودش به مسجد و هیئت می‌برد و بعد این که خودش هم می‌رفت. من و حاج آقا جون با همدیگر زندگی می‌کردیم که یک حرف بد هیچ‌وقت در خانه‌مان نبود.

پدر شهید ادامه می‌دهد و می‌گوید: آقا عبدالله به جیهه می‌رفت و می‌آمد. بعد بار اول که می‌خواست به جیهه برود، آمد و گفت: «ما می‌خواهیم به جیهه برویم.» گفتیم: «هر طوری صلاح حضرت امام (رحمه‌الله علیه) است. ببینید چه می‌گویند.» گفت: «ما اجازه گرفتیم که برویم.» آن موقع هم پادگان، پادگان امام حسین (علیه‌السلام) و نیروی بسیجی بود. این دیگر یواش، یواش به آنجا رفت و ماندگار شد. بعد به داخل سپاه رفت. آنجا که رفت، به عوارضی حسن آباد فاضلوفیه مأموریت داشتند و سه ماه آن‌جا بود. بعد از آن‌جا که آمد، دوباره به جیهه رفت.

مادر شهید می‌گوید: توصیه کرد، به من گفت: «من وصیت‌نامه نمی‌خواهم داشت.» گفتیم: «چرا وصیت‌نامه نخواهی داشت؟» گفت: «می‌ترسم از شهیدای جیهه یاد گرفته باشم. همه چیزم را خودت وصیت کن.» گفتیم: «من همیشه زنده نخواهم بود که وصیت‌نامه تو را انجام دهم.» گفت: «تو بگو. من این‌هایی که می‌گویم؛ شما بگو بعداً بنویسند.» در وصیت‌نامه‌اش نوشته بود: «مام (رحمه‌الله علیه) دوستم است.» می‌گفتیم: «باشد. باید تحویل بدهید. من چیزی از کسی نمی‌خواهم که در منزلت باشد.» بچه این را می‌فهمد و می‌داند که باید چه کار کند. بسنی نداشت که برای فراگیری قرآن نزد آقا موسوی به مسجد جوادالائمه (علیه‌السلام) می‌رفت. دهساله که شد، در آنجا کمک‌حلال آقای موسوی شد و از قم به روتاجا می‌آمدند و هم کنار این‌ها در مسجد قرآن یاد می‌داد. من چند تا بچه داشتم، قالی هم می‌بافتم. گاهی می‌دیدم عبدالله، دو سه ساعت نیست، وقتی هم که برمی‌گردد، خسته است!

یک‌روز تعقیبش کردم، دیدم در مزرعه سبزی کاری، مشغول کار است. به او گفتیم: «پدرت به سر کار می‌رود که شما لازم نباشد کار کنید!» می‌خواهد دستم در جیب خودم باشد، بدانم پول به کی بدهم.» برای هر ساعت کار در زمین سبزی کاری، دو ریال به او می‌دادند همان را هم به نیازمندان می‌داد. آن زمان یازده ساله بود.

پسر دومی‌ام هم آقا اسدالله تقوایی جانباز شیمیایی است که ابتدا برای او جانباز ۷۰ درصد زده بودند، اما بعدها برای ایشان ۶۰ درصد جانبازی اعلام کردند، او هم خیلی خوب بوده است. او در همین خانه، زندگی می‌کند. عبدالله، اول نظری بود که به جیهه رفت و برگشت. در آن زمان درش خوب و رسته‌اش هم ریاضی بود، اما این درس را دوست نداشت که معلمانش به اجبار گفته بودند: «این پسر ریاضی‌اش خیلی خوب است برود رسته»

پسر دومی‌ام هم آقا اسدالله تقوایی جانباز شیمیایی است که ابتدا برای او جانباز ۷۰ درصد زده بودند، اما بعدها برای ایشان ۶۰ درصد جانبازی اعلام کردند، او هم خیلی خوب بوده است. او در همین خانه، زندگی می‌کند. عبدالله، اول نظری بود که به جیهه رفت و برگشت. در آن زمان درش خوب و رسته‌اش هم ریاضی بود، اما این درس را دوست نداشت که معلمانش به اجبار گفته بودند: «این پسر ریاضی‌اش خیلی خوب است برود رسته»

پسر دومی‌ام هم آقا اسدالله تقوایی جانباز شیمیایی است که ابتدا برای او جانباز ۷۰ درصد زده بودند، اما بعدها برای ایشان ۶۰ درصد جانبازی اعلام کردند، او هم خیلی خوب بوده است. او در همین خانه، زندگی می‌کند. عبدالله، اول نظری بود که به جیهه رفت و برگشت. در آن زمان درش خوب و رسته‌اش هم ریاضی بود، اما این درس را دوست نداشت که معلمانش به اجبار گفته بودند: «این پسر ریاضی‌اش خیلی خوب است برود رسته»

پسر دومی‌ام هم آقا اسدالله تقوایی جانباز شیمیایی است که ابتدا برای او جانباز ۷۰ درصد زده بودند، اما بعدها برای ایشان ۶۰ درصد جانبازی اعلام کردند، او هم خیلی خوب بوده است. او در همین خانه، زندگی می‌کند. عبدالله، اول نظری بود که به جیهه رفت و برگشت. در آن زمان درش خوب و رسته‌اش هم ریاضی بود، اما این درس را دوست نداشت که معلمانش به اجبار گفته بودند: «این پسر ریاضی‌اش خیلی خوب است برود رسته»

پسر دومی‌ام هم آقا اسدالله تقوایی جانباز شیمیایی است که ابتدا برای او جانباز ۷۰ درصد زده بودند، اما بعدها برای ایشان ۶۰ درصد جانبازی اعلام کردند، او هم خیلی خوب بوده است. او در همین خانه، زندگی می‌کند. عبدالله، اول نظری بود که به جیهه رفت و برگشت. در آن زمان درش خوب و رسته‌اش هم ریاضی بود، اما این درس را دوست نداشت که معلمانش به اجبار گفته بودند: «این پسر ریاضی‌اش خیلی خوب است برود رسته»

پسر دومی‌ام هم آقا اسدالله تقوایی جانباز شیمیایی است که ابتدا برای او جانباز ۷۰ درصد زده بودند، اما بعدها برای ایشان ۶۰ درصد جانبازی اعلام کردند، او هم خیلی خوب بوده است. او در همین خانه، زندگی می‌کند. عبدالله، اول نظری بود که به جیهه رفت و برگشت. در آن زمان درش خوب و رسته‌اش هم ریاضی بود، اما این درس را دوست نداشت که معلمانش به اجبار گفته بودند: «این پسر ریاضی‌اش خیلی خوب است برود رسته»